

برسد به دست

لیلا حانمی

سعید محسنی



نفر چشمه

# برسد به دستِ لیلا حاتمی

چون در دریا افتادی و شنا نمی‌دانی، مُرده شو تا آبت بر سر نهد.

شمس تبریزی

آقای سامان خان محوری، سلام

امیدوارم که حالت خوب باشد و روزگارت به کام.

بعید می‌دانم آن قدر پیر شده باشی که مرا یادت نباشد، اما محض احتیاط عرض شود که من اسماعیل ایوبی هستم. اگر داری ذهنت را می‌کاوی و زیرلب می‌گویی این اسم چه قدر آشناست و یادت نمی‌آید، به عرض می‌رسد که اسماعیل ایوبی همان کسی است که وقتی شما سرباز بودی توی آشپزخانه کار می‌کرد و شب‌هایی که غذا کوکوسبزی می‌دادند، یواشکی راحت می‌داد آن‌جا و قدری از ناهار ظهر برایت گرم می‌کرد و تو برایش از عالم سینما حرف می‌زدی. به جا آوردی دیگر؟ اسی دمب‌شیر! این اسمی بود که شما برایم گذاشته بودید، وقتی با آن پسرهای عرب دست‌به‌یقه شدم و گفتم با دمب شیر بازی نکن. دیگر باید یادت آمده باشد.

خوبی؟ سلامتی؟ روبه‌راهی؟ اوضاع و احوال؟ کار و بار؟ راستش در طول این چند سال، دوسه بار قصد کردم که بیایم تهران و ببینم که خب نشد. بیش‌تر به خاطر این که دوروبرم را شلوغ کرده‌ام؛ زن و بچه و... تو چه خبر؟ چه می‌کنی؟ زن گرفته‌ای؟ یادم هست چند سال پیش که آمده بودی این‌جا من تازه نامزد کرده بودم. گفتم زن گرفتن دل

شیر می خواهد که تو نداری و این حرف ها. بعد هم توی دفتر خاطراتم، اگر یادت باشد، نوشتی که اسی مغز خر خورده، رفته زن گرفته، اما هنوز نمرده. دل شیر دارد!

دیروز که داشتم باز نوشته ات را می خواندم، متوجه شدم که کنایه زده ای به قصه ی دمب شیر. دقت نکرده بودم. اگر می فهمیدم تکه انداخته ای جوابت را می دادم آن روز، اما حالا گذشته و راستش بدم نمی آید شیر باشم، حتی دمبش.

نشانی ات را زیر همان برگه نوشته بودی، با یک تلفن ثابت که هر چه گرفتم گفت اشتباه است. این شد که گفتم نامه ای برایت بفرستم و ماجرا را بنویسم، شاید بتوانی در عالم رفاقت کمکی بکنی. اگر بتوانی مرا از این مصیبتی که ناخواسته گردن بارم شده خلاص کنی، رفاقت را در حق من تمام کرده ای. هر چه باشد ما مسلمان ایم و در دین ما بر حقوق زنده و مرده تأکید شده است. به خصوص می دانی که پشت گوش انداختن وصیت مرده کار درستی نیست: هم روح میت سفیل و سرگردان می ماند، هم ممکن است آرامش را از زنده ها بگیرد - نمونه اش این رفیق ما امیررضا که اگر خاطرت باشد آن سال که آمدی این جا، رفتیم سراغش که با هم برویم قهوه خانه که خانه نبود.

یکی از راننده های آژانس می گفت تنها گناهی که خدا نمی بخشد خودکشی است. نمی دانم. ما که بنا نیست سر از کار خدا در بیاوریم. من خودم فکر می کنم خدا او را می بخشد. می دانی چرا؟ چون می توانم دست روی قرآن بگذارم و بگویم در طول این همه سالی که با امیررضا رفیق بودم تنها گناهی که از او سر زد همین خودکشی اش بود. از اول راهنمایی که هم کلاسی شدیم تا همین چند وقت پیش که خبرش را آوردند، ندیدم یا نشنیدم که آزاری به کسی رسانده باشد.

امیررضا عاشق زندگی بود. چیز خاصی از زندگی نمی خواست، به جز کتاب. کتاب تازه می دید، پر در می آورد. می گفت بوی کاغذ و جوهر مستش می کند. خودش می گفت. من که از بوی کتاب سر در نمی آورم. کتاب هم زیاد داشت. اصلاً تنها دارایی اش کتاب بود. چندبار به اش گفته بودم خواندن کتاب خوب است، اما این که نشد زندگی! آدم کتاب می خواند که یک چیزی دشت کند و بتواند بهتر زندگی بکند، اما توفیق زندگی می کنی که کتاب بخوانی!

یک بار دیدم یک کیسه کتاب تازه خریده است. گفتم زنگ خور آژانس کم شده. هر کس را می بینی یک چارچرخ گذاشته زیر پایش. راننده زیاد شده، مسافر کم. گفتم کتاب بیاور بروم بنشینم توی ماشین بخوانم تا نوبتم بشود. البته بیش تر به خاطر این بود که دم پر راننده های دیگر نباشم. حرف های صدتایه غاز، چرت و پرت های تکراری... نگذاشت حرف توی دهان من بخیسد. می آمد دم آژانس و اشاره ای می کرد، می رفتم می نشستیم توی ماشین من و گپی می زدیم و کتاب تازه ای برایم می آورد. می گفتم قبلی را هنوز نخوانده ام، می گفت همین که ورق بزنی هم خوب است. یک مدت هم گیر داده بود بیا کتاب فروشی سیار راه بیندازیم؛ کتاب از من، ماشین از تو، استفاده هم هر چه داشت مال تو. گفتم ای بابا. همین مانده برای مان دست بگیرند که زده به سرشان و با سواری کتاب می فروشند.

راننده ها خیال می کردند از آن مسافرهاست که مخش را زده ام که هر جا خواست برود، بیاید سراغ خودم. گفتم نه، رفیق سی ساله ایم. مسافر نیست، هم سفر است. این ها را که گفتم برای شان جالب شد. من هم هر بار حرفی می زدم درباره ی این رفیق قدیمی. یعنی می پرسیدند، من هم می گفتم. از روی صداقت؛ بیش تر البته جوری که یعنی چه خیال کرده اید، رفیق من آدم حسابی است!

یک بار بردمش دفتر یک چای بخوریم، حرف زن و زندگی شد، از دهان من پرید که کار درست را این امیررضای ما کرد که زن نگرفت. از فردایش همه ی حرف راننده ها شد همین که چرا زن نگرفته، نکند شکست عشقی داشته، لابد کسی را می خواسته که به اش نداده اند یا وضع مالی اش روبه راه نیست، موهایش دارد می ریزد، شاید... حتی یکی از راننده ها که خودش دوتا زن دارد گفت لابد مرد نیست. یک جوری گفت و به من نگاه کرد که یعنی آره و این ها... خواستم بی خیالی طی کنم، اما وقتی بقیه زدند زیر خنده، دیگر نمی شد. یک آن خون به مغزم نرسید. پریدم و یقه اش را گرفتم. جوری گذاشتم زیر گوشش که رفت توی شیشه ی آژانس و افتاد توی پیاده رو. یک تکه شیشه پرید توی سر خودم، سرم هشت تا بخیه خورد. یکی دو روز آژانس نرفتم. آقا اوچی، مدیر آژانس، زنگ